

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه : عابدی شاهرودی، محمدرضا، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور : آفتاب آمد دلیل آفتاب/ نویسنده محمدرضا عابدی شاهرودی ؛
[به سفارش] معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی [آستان قدس رضوی].

مشخصات نشر : مشهد: انتشارات قدس رضوی، ۱۳۹۱.

فروست : رهنما؛ ۱۰۰.

شابک : 978-600-299-083-9

وضعیت فهرست نویسی : فیبا

یادداشت : واژه نامه .

یادداشت : کتابنامه.

موضوع : علی بن موسی (ع)، امام هشتم، ۶۱۵۳ - ۶۲۰۳ ق.

موضوع : داستان‌های مذهبی--قرن ۱۴

شناسه افزوده : آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی

شناسه افزوده : موسسه انتشاراتی قدس رضوی

رده بندی کنگره : ۱۳۹۱۳۵/۴۷BP ۱۶۷ع/

رده بندی دیوبی : ۹۵۷/۳۹۷

شماره کتابشناسی ملی : ۳۰۵۴۶۲۴



آفتاب آمد دلیل آفتاب → ۱۰۰

نویسنده: محمدرضا عابدی شاهرودی

آستان قدس رضوی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۱

معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی

نشانی: حرم مطهر امام رضا (ع)، اداره پاسخ‌گویی به سؤالات دینی

تلفن: ۰۵۱۱-۳۲۰۲۰ دورنگار: ۰۵۱۱-۲۲۴۰۶۰۲ rahnama@aqrazavi.org

به‌کوشش محمدحسین پورامینی

ویراستار: محمدمهدی باقری

طراح جلد: علی بیات

طراح لوگوی رهنما: مسعود نجابتی





پرسیدن برای یافتن راه، خود، ارزش است...
و هر فرهنگی که به پرسشگری بها دهد
و زیباترین، دقیق‌ترین و ساده‌ترین پاسخ‌ها را پیش‌رو بگذارد،
گسترش و دوام خود را تضمین کرده است.
مهم، انتخاب بهترین راه است...
و **ره‌نما** گامی است در این مسیر.
همگام ما باشید و با طرح دیدگاه‌های رنگارنگتان، یاری‌مان کنید.





آفتاب آمد دلیل آفتاب

اشاره

آفتاب آمد دلیل آفتاب، دربارهٔ معجزهٔ حضور امام رضا علیه السلام در بصره است. پس از شهادت امام موسی بن جعفر علیه السلام، در میان شیعیان آن حضرت در بصره تفرقه و اختلاف رخ داد. به همین جهت، امام رضا علیه السلام با اینکه در آن زمان در مدینه بودند، با معجزه به بصره وارد شدند و در مناظره‌هایی با عمرو بن هذاب که یکی از دشمنان اهل بیت علیهم السلام بود، نشانه‌های امامت و وصایت را به همگان نشان دادند.^۱

۱. این نوشته برداشتی آزاد است از: الثاقب فی المناقب، ص ۱۸۶؛ الخرائج و الجرائح، ج ۱، ص ۳۴۱؛ مدینه المعاجر، ج ۷، ص ۲۰۰ به بعد.



زندگی در بصره

بصره برای من، محمدبن فضل هاشمی، شهر خوبی بود و یادآور خاطرات و رویدادهایی بسیار. از کوچه‌ها و معابر زیبایش گرفته تا نخلستان‌ها و باغ‌هایی که محل تفرّج اهالی شهر بود، این حسّ خوب می‌بارید. روزگار ما در شهری که یکی از بزرگ‌ترین شهرهای عرب عراق به‌شمار می‌رفت، به‌خوبی می‌گذشت. همچون بیشتر کسانی که اهل بصره بودند، من نیز به تجارت و دادوستد سرگرم بودم و روزی خداوند را از این راه به‌دست می‌آوردم.

منزلم در یکی از محله‌های قدیمی شهر بود: خانه‌ای بزرگ که پنجره‌هایش رو به منظره دشتی وسیع باز می‌شد. هر روز، قبل از آنکه به سمت بازار حرکت کنم، مدتی پشت پنجره

می‌ایستادم و به منظرهٔ روبه‌رو می‌نگریستم. بعد از آن دشت وسیع، کویری وسیع قرار داشت و بعد از آن کویر، مدینه که شهر آرزوهای من بود.

در کنار منزل من، منزل بزرگ یکی دیگر از اهالی به‌نام عمربن‌هذاب قرار داشت که او نیز یکی از بازاریان و ثروتمندان بصره به‌شمار می‌آمد. مغازه‌های من و عمرو در بازار نیز در نزدیکی یکدیگر بود. با این حال، نکتهٔ بسیار مهمی وجود داشت که باعث می‌شد با اینکه در محل زندگی و محل کار، همسایهٔ او بودم، سعی کنم که کمترین ارتباط را با او برقرار سازم.



آنچه به آن اعتقاد داری

من از شیعیان موسی بن جعفر علیه السلام، امام هفتم شیعیان، بودم و عمرو خلاف این عقیده را داشت و آن بزرگوار را امام نمی دانست. اما مسئله‌ای که مرا بیشتر ناراحت می کرد و باعث می شد سعی کنم کمتر با او برخورد داشته باشم، بددهنی عمرو و توهین‌های او به آن بزرگواران بود. از آنجایی که نمی خواستم در این گونه مواقع با او درگیر شویم، مدت‌ها بود که دیگر قبول کرده بودم باید عمرو بن هذاب را فقط همسایه و هم‌بازاری در نظر بگیرم و اسیر گفته‌های او نشوم.

هر روز، در مغازه می‌نشستم و نگاه می‌کردم به پارچه‌های رنگارنگ همسایه و خودِ عمرو که در میان آن‌ها نشسته بود و به غلامان و خادمانش که هر کدامشان از سرزمینی آمده بودند، دستور می‌داد. در این هنگام با خود می‌گفتم: ای کاش بتوانم کاری کنم که عمرو بن‌هذاب خودش را از سعادت آخرت محروم نکند.



کاروکسب بازار

۳

آری، روزها به همین طریق می گذشت. من و عمرو هر دو در یک بازار بودیم و حتی مغازه‌هایمان نیز یک اندازه و هم شکل بود؛ اما ظاهراً درآمد عمرو چندین برابر من بود. آن چنان با چرب‌زبانی با مشتریان خود حرف می زد که کسی نمی توانست به مغازه او وارد شود و دست خالی بازگردد. بارها می شد که مشتریانی از مغازه من دست خالی به مغازه او می رفتند و از آنجا با دست پُر راهی خانه‌هایشان می شدند! می خواستم از فوت و فن کار عمرو سر درآورم. یک بار خود را به آستانه مغازه اش رساندم و به کارش نظاره کردم:

«...این پارچه‌های شامی، از بهترین و مرغوب‌ترین نوعش است که نظیرش را در هیچ

کجای این بازار یافت نمی کنید.»

مشتری که یکی از زنان سرشناس بصره بود، دستی به پارچه کشید و گفت: «اما



نقش‌ونگار پارچه، خبر از شامی بودنش نمی‌دهد.»

عمرو خود را متعجب نشان داد و گفت: «این چه سخنی است؟! شما که باید پارچه‌های شامی را بشناسید. به این طرح و نقش بنگرید. این دایره‌های کمانی را در این قسمت ملاحظه بفرمایید...»

مشتری کمی نقش و خطوط پارچه را دید و گفت: «مقدار زیادی از این پارچه می‌خواهم و قصد دارم برای دختر خود در کوفه بفرستم. می‌خواهم بهترین در نوع خود باشد.»

عمرو گفت: «به‌خدا سوگند می‌خورم که این‌طور است. این، بهترین پارچه شامی در سراسر عراق است و بهتر از آن نمی‌یابید. از من می‌شنوید، همه‌اش را بخرید که دیگر تا سال بعد و کاروان بعدی، نظیرش در بازار دیده نخواهد شد.»

درحالی‌که با تعجب و حیرت به کیسه‌های طلایی که به‌دست عمرو می‌آمد و طبق‌های پارچه‌ای که از مغازه‌اش بیرون می‌رفت، نگاه می‌کردم، حرفی برای گفتن نداشتم. با خود می‌گفتم که امکان ندارد من بتوانم با مشتریان خود، این‌گونه صحبت کنم و قسم و سوگند بخورم.





خبر شهادت

هر روز، مثل روز قبل می‌گذشت تا اینکه روزی خبر به شهادت رسیدن موسی بن جعفر علیه السلام در همه جا پخش شد. من نیز همچون شیعیان آن حضرت، سوگوار و عزادار شدم و چند روزی در خانه ماندم. در این مدت، البته اخبار ناخوشایندی هم از گوشه و اطراف می‌شنیدم که شیعیان بعد از آن حضرت، فرقه‌فرقه شده‌اند. روز دوم که رسید، صدای درِ خانه بلند شد. به قصد بازکردن درِ منزل، به‌راه افتادم. در را باز کردم و حسن بن محمد را یافتم که یکی از دوستان قدیمی‌ام بود:

- سلام بر تو ای دوست بزرگوار.

- خوش آمدی حسن بن محمد، به داخل بیا.

حسن به داخل آمد. به همان سرعت هم دست مرا گرفت و نزد خود نشاند و گفت: «ای محمد، بیا و نزد من بنشین که باید با هم گفت و گو کنیم.»

کنار حسن بن محمد نشستم و پرسیدم: «مگر چه شده؟»

- حتم دارم که همچون من، اخباری به تو رسیده است که نگران کننده است. دامنه اختلافات دارد بیشتر می شود. شیعیان در بصره به چند دسته تقسیم شده اند و هر کدام ادعایی دارند. می خواستم بدانم نظر تو در این فقره چیست؟

حالتی متأثر پیدا کرده بودم. گفتم: «آری، شنیده ام و نمی دانم دلیل این اختلاف چیست. ماجرا بسیار واضح است: همان طور که امام در زمان حیات خود فرموده بودند، بعد از ایشان، کار امامت برعهده فرزند بزرگوارشان، علی بن موسی الرضا است و من معترف به علم و دانش و کمالات آن بزرگوارم، همچون آبا و اجداد مطهر و معصومش.»

حسن بن محمد لحظه ای به تفکر نشست و گفت: «عقیده من هم همین است؛ اما شیعیان

در اینجا می‌گویند که نیاز به برهان و دلیل دارند. دوست دارند که نشانه‌های امامت و براهین صداقت را از او ببینند.»

- می‌گویی چه کار کنیم؟

- بهتر است به سوی مدینه بروی و از خود آن حضرت جويا شوی و به ایشان برسانی که شیعیان پدرشان در بصره، نیاز به حجت و دلیل برای امامت آن بزرگوار دارند.

با این گفته، در خود فرو رفتم. من که بسیار مشتاق زیارت مرقد رسول خدا ﷺ و دیدن فرزند آن بزرگوار بودم، با شنیدن این خبر، در درون خود احساس شادمانی می‌کردم. این بود که اجابت کردم: «مطلب خوبی گفتم. همین را که گفتم، انجام می‌دهم. بگذار روز سوم شهادت امام هم بگذرد و بعد از آن، راهی مدینه خواهم شد.»

حسن بن محمد دستی به شانه‌ام زد و گفت: «بهتر است عجله کنی و نگذاری که دامنه

اختلافات بیشتر و بیشتر شود.»



۵

اختلاف

روز سوم که گذشت، بار سفر بستم و به قصد حرکت به سوی مدینه، از خانه بیرون زدم. نگاهی به خانه عمرو بن هذاب انداختم و گفتم بهتر است تا او بیرون نیامده و شروع به سخنان باطل خود نکرده، زودتر بروم. در همین فکر بودم که ناگهان درِ خانه‌اش باز شد و عمرو با پیرمردی که چند خادم همراهی‌اش می‌کردند، قدم به بیرون گذاشتند.

عمرو گفت: «به‌به، بار سفر بسته‌ای محمد؟»

از همان که می‌ترسیدم، به سرم آمد. در حالی که سعی می‌کردم لبخند بر لب بیندازم، به سوی او بازگشتم که ادامه داد: «عموی ما را که یادت می‌آید؟»

پیرمردی که در کنارش بود، یکی از عموهای عمرو بود که در حلب زندگی می‌کرد و

مدتها می‌شد که او را ندیده بودم. رو به پیرمرد گفتم: «ای عموی بزرگوار، مدتها بود که شما را زیارت نکرده بودم.»

عموی عمرو دستی به شانه من زد و گفت: «آری، امروز به اینجا آمدم و مدتی مهمان برادرزاده خود خواهم بود.»

سخن که به اینجا رسید، عمرو رو به من کرد و گفت: «حالا به کجا می‌روی؟»
پاسخ دادم: «عازم سفر به سمت مدینه‌ام.»

عموی عمرو نگاهی با حیرت به من انداخت و گفت: «مدینه؟! زمان حج که نیست؟ چرا به سمت حجاز می‌روی؟»

گفتم: «حتماً می‌دانید که امام هفتم شیعیان به شهادت رسیده و حالا به قصد زیارت وصی ایشان، علی بن موسی الرضا، به مدینه می‌روم.»

لبخندی روی لبهای عمرو نقش بست: «که این‌طور! برای زیارت ایشان می‌روی یا



می‌خواهی به ایشان بگویی که دامنهٔ اختلافات میان شیعیان پدرشان بالا گرفته است؟ از من می‌شنوی محمد، به مولایت بگو که دست از این همه ادعای پوچ و واهی بردارد و این قدر فتنه‌انگیزی نکند.»

هرطور که بود، بر خود مسلط شدم و سعی کردم که با عمرو درگیری لفظی پیدا نکنم. به آرامی گفتم: «اختلاف همیشه در امت رسول خدا وجود داشته و امید است که با پیروی از رسول خدا و خاندان ایشان، این اختلافات حل شود.»

عمرو دستی به شانهٔ من زد و گفت: «من هم امیدوارم محمد. اما از زمان رسول خدا که این اختلافات شروع شده، مدت زمان زیادی گذشته و این اختلافات حل که نشده هیچ، هر روز هم بیشتر شده. با این حال، سلام ما را هم به رسول خدا برسان.»
این را که گفت، از او و عمویش خداحافظی کردم.



زیارت

راه سفر طولانی و سخت بود و کاروان به آرامی و دشواری، آن کویر لم یزرع را پشت سر می گذاشت؛ باین حال، به شوق زیارت مرقد رسول خدا، روزها و شبها را بیدار می ماندم و چشم به سمتی داشتم که محل نزول وحی الهی بود.

مدتی که گذر کرد، وعده دیدار آمد و با پای برهنه، به سمت مسجد رسول خدا ﷺ دوان دوان شدم و مرقد آن بزرگوار را زیارت کردم. همین که از زیارت فارغ شدم، نشانی محل زندگی علی بن موسی الرضا علیه السلام را پرسیدم و خودم را به آنجا رساندم.

به در منزل امام هفتم که رسیدم، ایستادم و به یاد و خاطره آن بزرگوار، اندکی اشک ریختم و از دلتنگی آن حضرت، محزون شدم. لحظاتی که گذشت و همین که توانستم بر

خود مسلط شوم، جلو رفتم و در زدم. خادم خانه در را گشود. در حالی که سعی می کردم حالت متأثرم آشکار نشود، گفتم: «سلام بر تو ای برادر، من محمد بن فضل هاشمی هستم و از بصره می آیم. از شیعیان امام هفتم هستم و حالا می خواهم به زیارت علی بن موسی الرضا علیه السلام نائل شوم.» خادم خانه با خوش رویی گفت: «سلام بر شما و خسته نباشید. بفرمایید داخل. بفرمایید.» خادم مرا به درون خانه دعوت کرد و من هم به سرعت اجابت کرده و داخل شدم. همین که اولین گام را در خانه گذاشتم، حس کردم که گویی در خانه خودم هستم. دیگر احساس تأثر و غریبی نمی کردم و کاملاً احساس امنیت و آرامش داشتم.

خادم خانه راه را نشان داد و با کسب اجازه، به اتاقی وارد شدم که حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام در آنجا تشریف داشتند. دیگر هیچ برهان و دلیلی لازم نبود: با اولین نگاهی که به آن بزرگوار انداختم، هیبت و صولت موسی بن جعفر علیه السلام و امامت و وصایت رسول الله صلی الله علیه و آله در چهره ایشان آشکار بود. سر به زیر انداختم و خدا را به سبب زیارت حجت و ولی خود، شکر گفتم.



۷

از بصره چه خبر؟

همین که سلام شیعیان و دوستان آن حضرت را به آن بزرگوار رساندم، سخن خود را به جهتی که به خاطرش به مدینه آمده بودم، تغییر دادم و عرض کردم: «یا ابالحسن، از شما می‌خواهم که مرا عفو کنید. خدا می‌داند که گفتن این سخنان در محضر شما برای من بسیار سخت است؛ اما من به‌همین خاطر به مدینه آمده‌ام. در بصره و در میان شیعیان پدر بزرگوارتان، اختلاف به‌وجود آمده و هر گروه، مطلبی می‌گویند. بدخواهان هم از چپ و راست به ما طعنه می‌زنند. دیگر چاره‌ای برای ما باقی نمانده. حالا شما می‌فرمایید ما چکار کنیم؟ عده‌ای از شیعیان می‌خواهند که نشانه‌های امامت شما را از نزدیک ببینند؟ حال



هرچه شما بفرمایید، همان خواهم کرد و همان مطلب را برای اهالی بصره خواهم برد. از شما خواهش می‌کنم مطلب را برای ما روشن بفرمایید.»

سخنم که به اینجا رسید، امام فرمودند: «خوفی به خود راه نده و بگو که من خودم به بصره می‌آیم.»

با شنیدن این خبر شادمان شدم و عرض کردم: «پدر و مادرم فدای شما، اگر چنین شود که بسیار عالی است؛ اما... اما چه زمانی به بصره تشریف‌فرما می‌شوید؟»

پاسخ حضرت این بود: «مضطرب نباش. سه روز بعد از تو، به بصره خواهم آمد.»



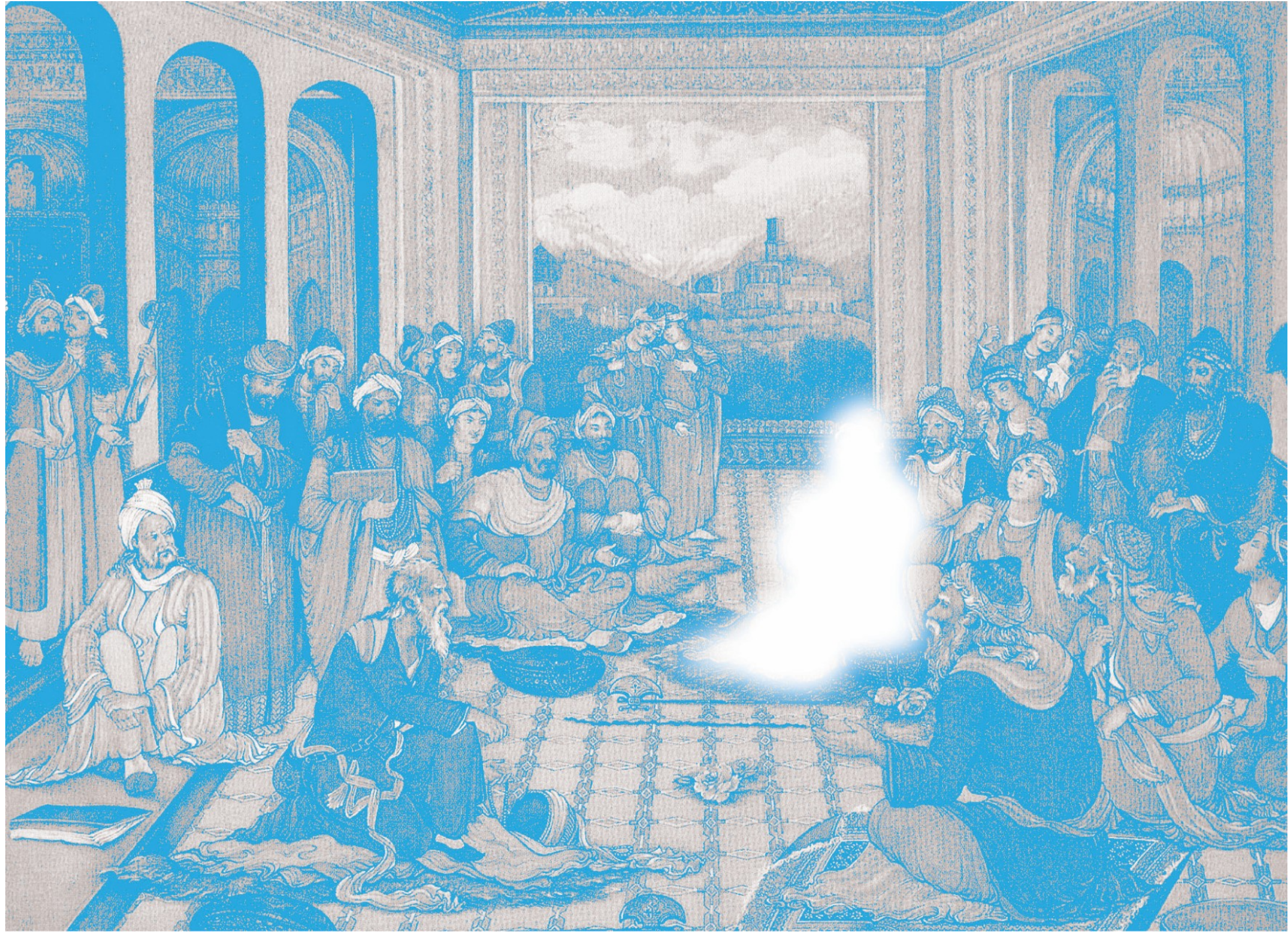
۸

بازگشت به بصره

خیلی سریع به سمت بصره بازگشتم. باین حال در طول مسیر بازگشت، نمی توانستم از فکر و خیال رها شوم. از همه کاروان کناره گرفته بودم و مدام به احوال امام و وعده ملاقات در بصره فکر می کردم؛ به گونه ای که باعث رنجش و ناراحتی دوستانم در کاروان شده بود که چرا من تا این اندازه در خود فرو رفته ام و با ایشان به گفت و گو نمی پردازم.

اما امر دیگری مرا از آنان غافل کرده بود که نمی توانستم به چیزی به جز آن فکر کنم: اینکه هرچه زودتر به بصره برسم و این سه روز تمام شود. بالاخره به بصره رسیدیم. یک روز را در منزل ماندم و استراحت کردم. در روز دوم به بازار رفتم و مغازه خود را باز کردم که ناگهان صدایی مرا به خود وا داشت.

- بالاخره بازگشتی، محمد؟





دروغ

به سمت صدا باز گشتم و عمرو بن هذاب را با چند خادم دیدم که به دیدار من آمده بودند. با خود گفتم که حتماً دوباره می‌خواهد طعنه و کنایه بزند. او را دعوت به نشستن کردم و عمرو نیز اجابت کرد و نشست.

- خب، از مدینه چه خبر؟ سلام ما را به رسول خدا رساندی؟

با لبخند رو به او گفتم: «بسیار عالی بود.»

عمرو خوش حال شد و بعد از آن گفت: «دیگر چه خبر؟ به خواسته‌ات رسیدی و امامت



را دیدی یا نه؟»

می دانستم که از اینجا به بعدش را باید کمی احتیاط کنم. این بود که گفتم: «آری، به لطف پروردگار، فرزند رسول خدا را زیارت کردم.»

عمرو کمی بیشتر دقیق شد و پرسید: «پس می داند که شیعیان پدرش در بصره اختلاف دارند. در این زمینه چه گفت؟»

در حالی که نمی خواستم عمرو زیاد به این موضوع توجه نشان بدهد، با حالتی که انگار کاملاً طبیعی است، پاسخ دادم: «فرمودند که خودشان به بصره می آیند.»

توجه عمرو بیشتر جلب شد و گفت: «به بصره می آید؟! چه زمانی به بصره وارد می شود؟»

با همان حالت قبلی پاسخ دادم: «فرمودند که سه روز بعد از آمدن من، به بصره خواهند رسید.»

- مگر می دانست که تو چه زمانی به بصره وارد می شوی؟

- نه.

عمرو در حالی که بیشتر حیرت کرده بود، گفت: «پس چگونه وعده داده که سه روز بعد از رسیدن تو به بصره می آید؟!»

سری تکان دادم و گفتم: «جسارت نکردم و چیزی نپرسیدم. باین حال منتظر آمدن ایشان هستم.»

- چند روز است که به بصره آمده‌ای؟

- امروز، روز دوم است.

عمرو در حالی که به نقطه‌ای نامعلوم می‌نگریست، گفت: «همچون پدرانش چیزی بیشتر از یک دروغ‌گو نیست...»

تا این را شنیدم، می‌خواستم مطلبی بگویم که به یاد راه و روش امام هفتم در برخورد با دشمنان و بددهنان افتادم. به همین خاطر، سعی کردم خشمم را از خود دور کنم.

«...طبق ادعایی که کرده، فردا باید به بصره بیایند. باین حال من اخبار کاروان‌های مسیر



بصره و مدینه را می‌دانم. تا دو هفته دیگر، هیچ کاروانی از این مسیر نخواهد گذشت. از من بشنو، ای همکار بازاری و همسایه من: همه ادعاهای امامت، مثل همین ادعای آمدن به بصره، چیزی به جز وهم و خیال نیست.»

خود را بی اطلاع نشان دادم و گفتم: «اطلاعی ندارم. باین حال من به فرموده آن بزرگوار ایمان دارم.»

سخن من که به اینجا رسید، عمرو از جایش بلند شد و درحالی که می‌خواست مغازه را ترک کند، گفت: «امید داشته باش، ای همکار بازاری که دیگر شیعیان نیز همچون تو باشند.»



او می آید

آن شب، خواب به چشم من نیامد و تا خود اذان صبح بیدار بودم. نمی توانستم چشم بر هم بگذارم و از فکر علی بن موسی الرضا علیه السلام و فردا، بیرون بیایم. همه اش از خود می پرسیدم که اگر امام تشریف نیاورند، چه می شود؟ اگر بیایند و شیعیان بصره، با ایشان برخورد خوبی نداشته باشند، چه؟

تا صبح را به این افکار گذراندم و نماز صبح را خواندم. بعد از نماز، چشم هایم کمی سنگین شد که با سروصدایی که از کوچه می آمد، از خواب بلند شدم. خود را به پنجره رساندم و جارچی را دیدم که فریاد می زد: «علی بن موسی الرضا، به بصره آمده اند و در خانه



حسن بن محمد هستند. هر که خواستار زیارت ایشان است، به آنجا برود.»

با شنیدن این خبر، خدا را شکر کردم و به سرعت به سمت خانه حسن بن محمد به راه افتادم. در دل، به او غبطه می‌خوردم که چقدر نزد حضرت، صاحب آبروست که آن بزرگوار به خانه او وارد شده‌اند. همچون من، بسیاری از اهالی و شیعیان نیز به سمت خانه حسن بن محمد می‌رفتند. در آستانه ورودی به خانه، عمرو بن هذاب نیز در حالی که چندی از خادمانش او را همراهی می‌کردند، به من رسید.

با خوش حالی، گفتمش: «سلام بر تو ای همکار بازاری، می‌بینی که علی بن موسی الرضا به وعده خود عمل کرد و به بصره آمد.»

عمرو در حالی که زیاد از جمله من خوشش نیامده بود، گفت: «خیلی خوش حال نباش محمد. ماجرا تازه شروع شده است.»



در محضر امام

امام در اتاق نشسته بودند و دورتادور اتاق را شیعیان و اهالی بصره گرفته بودند. عمرو بن هذاب نیز همراه با خادمان خود در گوشه‌ای بودند. خودم را به حسن بن محمد رساندم و گفتم: «خدا به تو خیر بدهد ای دوست گرامی. چقدر جمعیت به اینجا آمده است؟»

حسن بن محمد در حالی که نگاه به جمعیت داشت، گفت: «همین طور است که تو می‌گویی. خود امام از من خواستند که به همه اهالی اعلام کنم که ایشان به بصره آمده‌اند تا همه حاضر باشند.»

به آرامی گفتم: «یعنی امام چه برنامه‌ای دارند؟»



حسن بن محمد خود را بی اطلاع نشان داد و گفت: «نمی دانم، فقط امر آن بزرگوار را اجابت کردم.»

سخن که به اینجا رسید، امام شروع به سخن کردند و این چنین فرمودند که: «من علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب هستم، فرزند رسول خدا. امروز، نماز صبح را با والی مدینه در مسجد رسول خدا خواندم و او به من نامه خلیفه را نشان داد و با من مشورت کرد. به او نکاتی گفتم و امروز بعد از عصر به نزد او خواهم رفت.»

با این فرموده امام که نشانه معجزه آن حضرت و دلیل امامتشان بود، صدای صلوات از همه جای مجلس بلند شد و همه به یکدیگر مژده می دادند که وصی موسی بن جعفر را دیده اند.

آن بزرگوار ادامه دادند: «هر که سؤالی دارد، از من بپرسد.»

نگاه به مجلس دوختم تا بدانم چه کسی سؤال می‌پرسد. اما کسی چیزی نپرسید. نگاهم روی حسن بن محمد ماند که قدمی جلو گذاشت و عرض کرد: «ای فرزند رسول خدا، وجود شما برای همه ما شیعیان کفایت می‌کند و گمان می‌کنم کسی دیگر سؤالی نداشته باشد. حجت بر همه تمام شده است.»

حضرت رضا در اینجا فرمودند: «هر که هرچه از آثار نبوت و امامت می‌خواهد، از من بخواهد تا نشان بدهم.»

ناگهان صدایی همه ما را به خود آورد: «من سؤالاتی دارم که مایلم از شما بپرسم و پاسخ شما را بدانم...»



زبان‌های مختلف

عمروبن‌هذاب را دیدم که جلو آمد و ادامه داد: «...این دوست ما، محمدبن‌فضل هاشمی، از شما مسائلی نقل می‌کند که نمی‌توانم آن‌ها را بپذیرم. درحقیقت، کسی نمی‌تواند بپذیرد...»
نگاه همه در مجلس به‌سمت من افتاد. عمروبن‌هذاب با اینکه رفیق ما بود، بدجوری در حال خردکردن من بود. ادامه داد: «...بله، می‌گفتم. مثلاً می‌گویند که امام، یعنی شما، می‌تواند به هر لغت و زبانی سخن بگوید. آیا همین‌طور است؟»
امام گفته مرا تأیید کردند.

متوجه عمرو بن هذاب شدم که باز هم قدمی به جلو گذاشت و گفت: «دروغ می گویند!» از شدت شرم، سر به زیر انداختم. تعدادی که از شیعیان که بسیار رنجیده شده بودند، می خواستند به سمت عمرو بروند که با اشاره امام، بر جای خود قرار گرفتند. عمرو لبخندی به طعنه زد و ادامه داد: «چطور است که به این شیعیان ابله خود نشان بدهید. بگذارید یک بار هم به جای شعار و ادعا که در طول سال ها به آن اشتغال داشته اید، یک بار هم عمل کنید. بگذارید همه ببینیم که شما همان طور که ادعا می کنید، هستید یا نه. خب، من در اینجا چهار خادم دارم: یکی از آنان رومی است، یکی ایرانی، یکی هندی و یکی ترک. حال که شما می توانید به هر زبان و لغتی سخن بگویید، بفرمایید و با این خادمان من گفت و گو کنید.» سپس اشاره ای به خادمان کرد که جلو بیایند. هر چهار خادم جلو آمدند و در وسط مجلس ایستادند. نگاه من و حسن بن محمد به هم افتاد. سپس، هر دو متوجه امام شدیم. همه حاضران در مجلس نیز نگاه از حضرت بر نمی داشتند.



ناگهان در مقابل دیدگان حیرت‌زدهٔ عمروبن‌هذاب و همهٔ ما، امام لب به سخن گشودند و با زبان هندی، شروع به سخن با خادم هندو کردند. هیچ‌کدام از ما زبان هندی نمی‌دانستیم و همه با تعجب و حیرت به امام و خادم می‌نگریستیم. خادم هندی که از شنیدن صدای امام به زبان هندی، بسیار ذوق‌زده شده بود، با شعف و شادمانی بسیاری با آن بزرگوار سخن می‌گفت. همین‌که قدری صحبت کردند، خادم هندی رو به همه کرد و گفت: «قسم یاد می‌کنم به خدا که علی‌بن‌موسی‌الرضا از من که زبان مادری‌ام هندی است، به لغت و زبان ما آگاه‌تر است.»

امام رو به خادم ایرانی کردند و با زبان فارسی، شروع به تکلم نمودند. من و حسن‌بن‌محمد حتی نمی‌توانستیم پلک بزنییم، چه برسد که بخواهیم حرفی بزنییم! متوجه عمروبن‌هذاب شدم و او را با حالتی دگرگون یافتم که نمی‌توانست آنچه می‌دید، باور کند. حاضران و شیعیان در مجلس نیز با لبخند و شادمانی به امام نگاه کردند. سخن امام که با خادم ایرانی



تمام شد، او نیز همچون خادم هندو رو به همه گفت: «علی بن موسی الرضا بهتر از من و یارانم به زبان فارسی سخن می گوید.»

حضرت در اینجا خادم ترک را خطاب کرد و به زبان ترکی به تکلم پرداخت. لحظاتی از گفت و گو میانشان گذشت که خادم ترک هم گفت: «علی بن موسی الرضا بهتر از من به زبان ما آگاه است.» این گفت و گو با خادم رومی نیز همین گونه ادامه یافت...





رازهای غیب

ماجرا که به اینجا رسید، صدای صلوات از همه جای مجلس بلند شد. همه به یکدیگر شادباش می‌گفتند که حقیقت، خودش را نشان داد و اختلاف و تفرقه، از میان رفت. نگاه من در میان همه، از روی عمروبن‌هذاب تکان نمی‌خورد که دیدم باز هم قدمی به جلو گذاشت و گفت: «شاید شما این زبان‌ها را از پیش آموخته باشید. کسی چه می‌داند.»

ناگهان سکوت در مجلس حکم‌فرما شد. دوباره نگاه من و حسن‌بن‌محمد روی هم رفت. می‌خواستم چیزی بگویم که حسن‌بن‌محمد مانع شد و اشاره کرد که امام قصد دارند مطلبی بفرمایند.



امام پیش قدمی کردند: «پس بگذار به تو از اخباری بگویم. من تو را خبر می‌دهم که به زودی یکی از ارحام خود را از دست خواهی داد. حال، آیا مرا تصدیق می‌کنی؟»

ابن‌هذاب این بار پاسخ داد: «نه، نخواهم کرد؛ زیرا کسی از غیب خبر ندارد به جز خداوند. حالا دیگر کارت به جایی رسیده که ادعای علم غیب می‌کنی؟ شما و پدرانانتان بابت این ادعاها، از دین خارج شده‌اید. بهتر است توبه کنید و به راه خدا بازگردید.»

امام در اینجا فرمودند: «مگر خداوند نفرموده است که او دانای غیب است و کسی را بر غیب خود آگاه نمی‌کند، مگر پیامبری را که بپسندد که از پیش رو و پشت سرش مراقبانی گسیل می‌دارد. رسول خدا مورد رضایت خداست و ما هم ورثه رسول خدا هستیم. خدا ما را از آن آگاه کرده است و ما گذشته و آینده را تا قیامت می‌دانیم. این اتفاق که به تو گفتم، پنج روز بعد خواهد افتاد. اگر اتفاق نیفتاد که هیچ، ولی اگر اتفاق افتاد، تو به رسول خدا بد کرده‌ای.»



دیگر کسی در مجلس چیزی نمی‌گفت. حتی عمرو بن هذاب هم دیگر کلامی نگفت. امام ادامه دادند: «خبری دیگر به تو می‌دهم که تو به زودی بینایی چشم‌هایت را از دست خواهی داد.»

به‌ناگه دیدم که چهارستون بدن عمرو به لرزه افتاد و قدمی به عقب گذاشت. من مانده بودم که چه کنم و نمی‌توانستم هم کاری انجام بدهم. حسن بن محمد نیز احوالی همچون من داشت.

امام دوباره ادامه دادند: «و نیز به تو خبر می‌دهم که به زودی قسم دروغ خواهی خورد و به بیماری برص دچار می‌شوی.»

این را که گفتند، عمرو بن هذاب نعره‌ای زد و به زمین افتاد.



روز پنجم

پنج روز از آن ماجرا گذشت. در این مدت، عمروبن هذاب از خانه‌اش بیرون نیامد و مغازه‌اش را باز نکرد. من هرچه خواستم از فکر او خارج بشوم، نمی‌شد که نمی‌شد. بارها به او تذکر داده بودم که مقدمات تباهی آخرت خود را فراهم نکند و خود و خانواده‌اش را بدبخت نکند. باین حال او به گفته‌های من بی‌توجه بود و کار خودش را می‌کرد.

در همین افکار، سرگرم بودم که روز پنجم رسید. هنوز از خواب بلند نشده بودم که ناگهان صدای شیون و عزا از همه جا بلند شد. سراسیمه خود را به پنجره رساندم و آه از نهادم بلند شد: صدای ناله و شیون از خانهٔ عمروبن هذاب می‌آمد. با خود گفتم نکند عمرو بلایی سر خود آورده باشد. این بود که به‌سرعت خود را به پایین رساندم.



از دنیا رفت

جلوی خانه، عمروبن هذاب را با حالتی گریان و نالان یافتم. جنازه‌ای در جلوی خانه قرار داشت و همه اهالی خانه نیز در حال گریستن بودند.

خود را به یکی از خادمان رساندم و گفتم: «چه کسی از دنیا رفته است؟»

خادم که مرا می‌شناخت، با احترام پاسخ داد: «عموی مولای ماست که از دنیا رفته.»

با حیرت گفتم: «عموی عمروبن هذاب؟! همان که در حلب زندگی می‌کرد و مهمان

عمرو بود؟»

خادم پاسخ داد: «آری، برای چند روزی مهمان ما بودند و حالا امروز از دنیا رفته‌اند.»



۱۶

نابینایی

چند روزی گذر کرد. عمروبن هذاب هنوز به بازار و مغازه خود نیامده بود. آن روز که حدود یک هفته از درگذشت عمویش می گذشت، در مغازه نشسته بودم که ناگهان دیدم بازار شلوغ شد و به هم ریخت. همه با بهت و حیرت به سویی نگاه می کردند. من نیز از مغازه بیرون آمدم و با صحنه‌ای روبه‌رو شدم که نمی توانستم باور کنم: «نه، خدایا...»

نمی توانستم باور کنم. عمروبن هذاب در بازار بود، اما دستش در دست یکی از خادمانش قرار داشت. انگار که نمی توانست جایی را ببیند و... و نابینا شده بود. آری، نابینا. همه راه را باز کردند تا خادم، عمروبن هذاب را به مغازه‌اش برساند. خادمان مغازه را باز کردند و یکی از



۴۵

آفتاب آمد دلیل آفتاب

همان خادمان، شروع به بازکردن طبق‌های پارچه کرد.

نمی‌توانستم آنچه می‌بینم، باور کنم. می‌دیدم که عمرو بن هذاب با اینکه نابینا شده است، می‌داند که نگاه همه در بازار به سمت اوست. به همین دلیل صلاح بر این دیدم که به نزدش بروم و او را به حال خود رها کنم.



۱۷

بیماری

چند روزی گذر کرد و ماجرای عمروبن هذاب و نابیناشدنش، دیگر برای همه عادی شد. در این مدت، هرچه تلاش کردم که با او به گفت‌وگو بنشینم، نشد که نشد. با خود می‌گفتم که به‌سوی او بروم و از او بخواهم که به درگاه خداوند توبه کند؛ اما می‌دانستم که امکان دارد او بیشتر جسارت و بی‌ادبی بکند. به‌همین جهت، صرف‌نظر می‌کردم.

یک روز دیگر که در مغازه بودم، با خود گفتم، هر طور که شده، به نزدش می‌روم و کمی گفت‌وگو می‌کنم. این رسم جوان‌مردی نیست که خبری از او نگیرم. به نزدیکی مغازه که رسیدم، متوجه شدم که عمرو در کنار یکی از خادمانش در حال فروختن پارچه به مشتریان است.

مشتری دستی به پارچه کشید و گفت: «شما که نمی‌توانید ببینید ای عمرو بن هذاب. این پارچه، پارچه شامی نیست.»

عمرو با شنیدن این سخن برافروخته شد و گفت: «این چه سخنی است؟ من نابینا شده‌ام؛ ولی سی سال است که با پارچه سروکار دارم.»

این را گفت و درحالی که به پارچه دست می‌کشید، ادامه داد: «لمس کن این پارچه را. ظرافتش که نیازی به دیدن ندارد. این پارچه یکی از بهترین پارچه‌های شامی است که تا به حال دیده شده است.»

- این پارچه را برای عروسی دخترم می‌خواهم. حتماً باید شامی باشد.
 - به خدا سوگند یادم می‌کنم که این پارچه شامی است. شک به خود راه نده.
- مشتریان دیگری هم آمدند و مغازه شلوغ شد. این بود که ترجیح دادم به سمت عمرو نروم و این مطلب را به روز دیگری واگذار کنم.





علامت آخر

یک هفته‌ای از ماجرا گذشت. هر روز به فکر عمرو بن هذاب بودم و چاره‌ای برایش نمی‌دیدم؛ اما اتفاق دیگری هم رخ داد: حدود یک هفته‌ای می‌شد که عمرو به مغازه‌اش نیامده بود! ابتدا گمان کردم که شاید به خاطر نابیناشدن، خسته شده و استراحت می‌کند؛ اما بعد دانستم که باید نکته دیگری در کار باشد.

برای همین مسئله، به نزد حسن بن محمد رفتم و ماجرا را با او در میان گذاشتم. حسن صلاح بر این دید که برای عیادت به خانه عمرو برویم و از حالش جويا شویم. این پیشنهادی



بسیار خوب و پسندیده بود و به‌همین خاطر به خانه او رفتیم. در زدیم و خادم خانه، در را گشود. هر دو سلام کردیم و من گفتم: «ما برای عیادتِ عمرو آمده‌ایم. خواب است یا بیدار؟» ناگهان دیدم که خادم سر به زیر گرفت و چیزی نگفت. نگاهی میان من و حسن بن محمد ردوبدل شد و دوباره رو به خادم گفتم: «چه شده؟ اتفاقی افتاده است؟ چرا چیزی نمی‌گویی؟»



تصدیق می‌کنم

من و حسن بن محمد در حالی که نمی‌دانستیم به چه می‌نگریم، در کنار بستر عمرو بن هذاب نشستیم. با حالتی رنجور و نالان در بستر بیماری خوابیده بود. پوست چهره‌اش به شدت برگشته بود و رنگی همچون خون به خود گرفته بود.

خادم خانه که ما را راهنمایی کرده بود، گفت: «طیب می‌گویند که مولای ما به بیماری برص مبتلاست و علاجی برای درد ایشان ندارد.»

با اشاره ما، خادم تنه‌ایمان گذاشت. من و حسن بن محمد در کنار عمرو بن هذاب نشستیم. متوجه ما شده بود و سعی می‌کرد که مطلبی زیر لب بگوید. حسن با دستمالی عرق روی پیشانی عمرو را پاک کرد و گفت: «آرام باش و سخنی نگو. تو باید استراحت کنی.»



اما عمرو بن هذاب دست بردار نبود. با دست اشاره می کرد که جلوتر بیایم تا مطلبی بگویند. به حسن بن محمد نگاه کردم و وقتی که او اجازه داد، جلوتر رفتم و گفتم: «چه شده؟ برای من سخت است که تو را در این وضعیت ببینم. چقدر به تو گفتم که این راه را ادامه نده.» عمرو بن هذاب مرا کمی بیشتر به خودش نزدیک کرد و در حالی که به سختی می توانست سخن بگوید، زمزمه کرد: «حق با علی بن موسی الرضا است. من می دانستم که حقیقت را می گویند، اما کتمان کردم. خدا مرا ببخشاید. هرچه بر سر من آمده، تقصیرش متوجه خود من است.»

این را گفت و در حالی که می گریست، نفس هایش به شماره افتاد. در حالی که حالتی گریان پیدا کرده بودم، به حسن بن محمد نگریستم که او نیز همچون من ناراحت بود. آری، این سرنوشت کسانی خواهد بود که خورشید را ببینند و حجت و دلیل و برهان بر آنان تمام شود؛ اما باز هم لجاجت کنند و نپذیرند.

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.